

میکردند که از فرق سر عابد شعله‌ای بیرون جھیده به آنها حمله‌ور خواهد شد.

عابد محضراً در حالیکه پائین می‌آمد، با قدمهای محکم بسوی گله متوحش رهبانان به پیش رفت. عصایش را بالا گرفت و آنها را یکی یکی لمس کرد. فریاد زد: «رهبانان، مواظب باشید. چنانچه آتش اشتیاق حتی برای یک لحظه هم خاموش شود، بالها دوباره تبدیل به زنجیر خواهند شد. گوش بزننگ باشید، بچنگید، مشعل روحتان را شب و روز مشعل نگاهدارید. تیشه را فرود آورید! بالها را آبدیده کنید! من رفتی ام. در شتابم تا یا خدا صحبت کنم. من رفتی ام. آخرین کلماتم اینهاست: تیشه را فرود آورید! بالها را آبدیده کنید!»

ناگهان نفسش بند آمد، عصا از دستش افتاد. پیرمرد، بی سروصدا و با آرامش و ملایمت، روی زانویش افتاد و به آرامی روی سنگفرش در غلطید. توجه فریادی برکشید و به کمک مولایش شتافت. رهبانان از سر جایشان حرکت درآوردند. خم شدند، عابد را روی سنگها نهادند و تبدیل هفت شاخه را پائین آورده، کنار صورت کبود و بی حرکت او قرار دادند. ریشش می‌درخشید، جامه سپیدش باز شده، خرقه‌اش خشن را با قلابهای تیز آهنین که سینه و پهلوی خونین پیرمرد را پوشانده بود، نمایان ساخت.

پدر حقیق دست روی قلب عابد نهاد: «تمام کرده است.»

یکی دیگر گفت: «رهائیش فرا رسیده است.»

سومی، زمزمه کنان گفت: «دو دوست ار هم جدا شده و پخانه‌هایشان بازگشته‌اند.

جسم به خاک و روح به خدا.»

اتفا در حالیکه ایشان با هم صحبت میکردند و ترتیب گرم کردن آب برای غسل او میدادند، عابد دیده گشود. رهبانان با وحشت عقب نشستند و به او نگر بستن گرفتند. صورتش برق میزد، دستهای نحیف و بلند ناخنش حرکت میکرد، دیدگانش نشسته‌آلود بهوا دوخته شده بود. پدر حقیق زانو زد و دوباره دست روی قلب او نهاد. نجواکنان گفت: «قلبس می‌زند. نمرده است.» و رو به توجه، که روی پاهای پیرمرد افتاده و آنها را می‌بوسد، نمود: «برخیز، یوحنا. تندروترین شتر را بگیر و برای آوردن شمعون پیر به ناصره درآی. شاخام مداوایش خواهد کرد. عجله کن، هوا دارد روشن میشود.»

روز در حال طلوع بود. ابرها پراکنده گشته بودند. زمین اشباع شده و تازه باران خورده، می‌درخشید و با سپاس به آسمانها مینگریست. دو قوش سینه‌آسمان را می‌شکافتند و اطراف صومعه چرخ می‌خوردند تا پر و بالشان خشک شود. توجه، در حالیکه اشک از گونه‌هایش می‌سرد، به طرف طویله رفت و تندروترین شتر را برگزید، شتری جوان، بار یک، با ستاره‌ای بر پیشانی. او را بزانونزدن واداشت، آنگاه سوار شد و حق‌گر به راه سرداد. شتر خود را جا کن کرد و پیا پیستاد. آنگاه با قدمهای بلند به سوی ناصره ناخن گرفت.

پرتو صبحگاهی بر روی دریاچه جنسارت می‌تابید. آب از تپه صبحگاهی می‌درخشید. کنارهایش در اثر باران دیشب گل‌آلود بود و دورتر آبی سبز و دورتر ترک سید شیری. یادبانه‌های قایق ماهیگیری پهن شده بودند تا بخشکند. بعضی از قایقها پیشاپیش در آبهای باز بودند. ماهیگیری شروع شده بود. مرغان باران با نوارهای سید گل‌زنگشان، با شامانی روی آب لرزان نشسته بودند. قره‌قازها روی تخته سنگها ایستاده، چشمان گردشان را به دریاچه دوخته بودند تا در صورت بالا آمدن ماهی برای جست و خیز در میان کف‌ها، حساب آنان را برسد. کنار ساحل، کفر ناحوم که تا متر استخوانش غیبی شده بود، بیدار میشد. عروسان آب را از پرهایشان نکاتیدند، خرها عرعرا کردند، گوساله‌ها به آرامی ماغ کشیدند، و آبیخته با این صداهای ناهم‌رنگ، گفتگوی مبتادار اتیانها، امنیت و شادی به هوا می‌افزود.

ده دوازده ماهیگیر در پناهگاه ساحل سزوکئی، پای پلندشان را به قلوه‌سنگها گیر داده و در حالیکه توپها را با آرامی و مهارت می‌کشیدند، مشغول آوازخوانی بودند. بالا سر آنها، زبیدی پیر، رئیس پرچانه و هفت عقشان، ایستاده بود. وانمود میکرد که همه ایشان را مثل پسر دوست میدارد و نسبت به ایشان دل رحیم است. انا اماتشان را بریده بود. روزمزد بودند و پیرمرد طناب و پرچانه نمی‌گذاشت حتی برای لحظه‌ای هم نفسی تازه کنند. زنگوله‌ها به ترم ترم درآمدند. گله‌ای از بز و گوسفند بسوی ساحل تاخت آوردند. سنگها عمو کردند. بکنفر سوت می‌کشید. ماهیگیران برای تماشای سر برگردانیدند. انا زبیدی پیر جلو دوید و با عصبانیت گفت: «فلیپ و قوم و خویشهاش است. ماها باید به کارمان برسیم.» و طناب را خود بدست گرفت و تظاهر به کمک کردن نمود. ماهیگیران دمادم از دهکده سرازیر میشدند. توپها را گول کرده و زناتشان، با قرار دادن ما به‌تاج روز بر روی سر، در پی آنان روان بودند. پسران آفتاب سوخته، پاروها را محکم چسبیده، پارو میزدند. با کشیدن دوسه پارو می‌ایستادند و به نان خشک‌هانی که در دست داشتند، گاز میزدند. فلیپ در نگاه رس یک صخره سنگ قرار گرفته و سوت می‌زد. دلش میخواست گپ بزند. اما زبیدی پیر اخم کرد و با حائل کردن دست بر روی دهان داد زد: «فلیپ دست از سرما بردار. ما خیلی کار داریم. خدا روزیت را جای دیگری برساند.» آنگاه با سردی به او پشت نموده، زمزمه کنان گفت: «اولش کن بره سراغ بونس. آنجا دارد توپ می‌اندازد. بچه‌ها ما خیلی کار داریم.» بار دیگر یکی از بندهای طناب را گرفت و شروع به کشیدن نمود.

ماهیگیران آواز معزونی و یکنواخت شغل خود را از سر گرفته، گرداب قرمز اجسام شناور را که دمادم نزدیکتر می‌آمدند چهار چشمی می‌پاییدند. انا بدانگاه که میخواستند توپ را بالا بکشند و بار ماهی‌اش را به ساحل بریزند، صدای وزوز ملال‌انگیزی را از دور دست شنیدند که در سراسر جلگه پخش میشد و با سبزه‌ای، که به سرود مزا میمانست، توأم بود. زبیدی پیر گوشهای بزرگ و پشمالویش را نیز

کرد تا صدرا را واضح تر بشنود. آدمهایش فرصت را غنیمت شمرده دست از کار کشیدند.
زبدی پرسید: «بچه‌ها، چه اتفاقی افتاده؟ سرود عزاست، زنها دارند شیون می‌کنند.»

ماهگیر پیری جواب داد: «آدم بزرگی فوت کرده، رئیس. خداوند بشما عمر طولانی عطا کند.»

اتا زبدی پیره پیشاپیش، از صخره سنگی بالا رفته بود. چشمان دهنده‌خویش را روی جلگه گرداند و آنجا مردان و زنانی را دید که بطرف کشتزارها می‌دوند، زمین می‌خورند، دوباره برمی‌خیزند و سرود عزا را سر می‌دهند. در تمامی دهکده تشریق براف افتاده بود. زنها مویه کنان می‌گذاشتند، انا پشت سر آنها مردان در سکوت راه می‌رفتند و بطرف زمین خم گشته بودند.

زبدی بر سرشان قریاد کشید: «چه اتفاقی افتاده؟ کجا می‌روید؟ چرا زنها گریه می‌کنند؟» انا ایشان با شتاب از پهلو زبدی گذاشتند و بی آنکه پاسخی بدهند، بطرف خرمجاها پیش رفتند. زبدی با تکان دست، داد زد: «آهای کجا می‌روید؟ کی مرده؟»

مرد چهارشانه‌ای که نفس نفس می‌زد، ایستاد و در جواب گفت: «گندم!»
- مثل آدم حرف بزنه. بن می‌گویند زبدی پیره، کسی با من شوخی نمی‌کند. کی مرده؟

جوابش را قریادهائی که از همه سومی آمد، داد: «گندم، جون نان!»
زبدی پیر که دهانش از تعجب بازمانده بود، سر جا عشتکش زد. انا ناگهان با میلی به پشت خودش نواخت. فهمیده بود. با خود زمزمه کرد: «آها، خرمجاها را سیل برده. خوب، بگذار فقیر فقراها شکوه کنند. بنم ربطی ندارد.»

قریادها اینک در سراسر دشت طنین انداز بود. تمام سکه ده بیرون ریخته بودند. زنها خود را روی خرمجاها می‌انداختند، در میان گل و لای غلت می‌خورند و تمامی تلاششان اینک مقدار کمی از گندم و جونی را که نوبی چاله چوله‌ها رسوب کرده بود، جمع کنند. بازوان آدمهای زبدی بی‌حاصل پائین افتاد. قدرت کشیدن توره‌ها را از دست داده بودند. با دیدن دستهای سکار و جتمهای به جنگه دوخته‌شان، زبدی مثل اسپه روی آتش از جا جست. از روی صخره‌ها پائین پرید و فریاد زد: «برگردید سرکرتان. یالله توره‌ها با بکشید!» بار دیگر شتاب را گرفت و نظاره به کشکک نمود. «عدا یا سپاس که ما ماهگیریم، کشاورز که باشیم. گوسپیل خوش آمد. ماهها تندگران قاتلی هستند و عرق نمی‌شوند. دودوتا چهارتا.» فشیب گلّه را رها کرده بود و از سنگی به سنگ دیگر می‌پرید، دلش محالست حرف بزند. جلو ماهگیران ظاهر شد و فریاد زد: «بچه‌ها، تودان جدید، بخاطر خدا کار را ول کنید و سائید حرف بزنید. پودان دنیا فرا رسیده! عصیت‌ها با یکی یکی بشمارید! پر پرور امید بزرگ ما، جانبا، را مصلوب کردند، پرور خدا سدهائی

آسمان را باز کرد، آنهم درست وقتی که غرمتجاها پر گندم بود، و نانتان بهدر رفت. همین چند وقت پیش، یکی از گوسفندان من بزه دوسر زائید. من میگم که پایان دنیا فرا رسیده. محض رضای خدا، کار را وا کنید و بیایید حرف بزنیم.»

آنا زبدي پير که خوب خودش را ميخورد، داد کشيد: «فيليب، چرا گوت را از اينجا گم نيكني و ما را بحال خود رها نيكني؟ مگر نمي بيني که ما کار داريم. ما ماهگيريم و تو چوپان. کشاورزها بايد شکوه کنند، بما چه مربوط؟... ياالله، بچهها، برگريد سر کارتان.»

چوپان زبان به اعتراض گشود: «زبدي، تو براي کشاورزان که از گرمسنگي تلف ميشوند دلت نمي سوزد؟ مگر نه آنها هم اسرائيل هستند و برادران ما. ما همگي يک درختيم. و روشن است که کشاورزان ريشه هاي درختند. اگر آنها پنشکنند، همگي ما هم مي خشکيم. زبدي، يک چيز ديگر. اگر مسيحا بياید و در همان حيص و بيص ما مرده باشيم، چه کسی را براي نجات دادن خواهد يافت؟ ياالله جواب مرا بده!»

زبدي پير از خشم پر و خالي ميشد. دمانش را اگر ميگرفتني، بطور حتم مفسخ ميشد. «محض رضای خدا، دست از سر ما بردار و برگرد به طرف نوم و خوبشات. نميخواهم رايج به مسيح مومودهها چيزي بشنوم. عشقم مي نشيند. يکريش مياد، مصلوب ميشود. ديگري مياد، آنها مصلوب ميشود. مگر نميداني آندرياس چه پيامي براي پدرش بونس آورده؟ بنظر مياد، که هر کجا بروي و هر جا توقف کني، صليبي را مي يابي. سياهجالها از مسيح موعودهها موج ميزند. ديگر براي هفت پشتمان هم کافي است. بدون آنها کار و بارمان خوب ميگذرد. آنها چيزي جز مابه دردسر نيستند. حالا برو کسي پتير براي ما بياور تا پريک نابه بهت ماهي بدهم. معامله پاياپاي، اين را بهش ميگويد مسيحا.» خنديد و به طرف فرزند خوانده هاش برگشت: «بچه هاي شجاع من، بجنييد تا بلنگه بتوانيد آتش روشن کسي و ديگ ماهي را بار کنيد. نگاه کنيد، خورشيد يک حتر يالا آمده و ما کاري نکرده ايم.» اما فيليب براي پيوستن به گله اش، هنوز قدم از قدم برنداشته بود، که استاد. عري که ز برآوار باري که که تا گوشش ميرسيد داشت سقط ميشد، روي روه باريکي که ساحل در ياره در بر ميگرفت ظاهر شد. پشت سرش بکره اي پاره نه، با پيراهن ترو ريش سرخ، در دستش خوب دوشاخه اي گرفته بود و حيوان را سخونک ميرد: در شتاب بود.

چوپان همانجا که ايستاده بود، گفت: «نگاه کنيد، فکر ميکنيد خود شيطان مو، بيودا اسحر يونني. باشد. ده گردی خود را از سر شروع کرده تا قاطرها را نعل نرند و کسنگ بسازد. بيانيد بيبيد مرة دهانش چيست.»

زبدي پير، زهرمه کدان گفت: «مرده شور ر بختش را برد. از موه هاش خوشه نمياد. شيدهام که با بايزر گش، فيليب، همچو ريشي دلته است.»

فيليب گفت: «اين آدم فلک زده در صحراي ادوميه پدنيا آمده. آتجا هنوز هر که

هنوز است، گردشگاه شیرها است. پس بهتر است سرپوش نگذاریم. «فیلیپ آنگاه دو انگشت خود را بر دهان گذاشت و برای غرسوار سوت کشید و صدا زد: «بهبودا سلام. از دیدنت خوشحالم. کسی اینتورنر یا تا بتوانیم تورا بهتر ببینیم.»

سرخ ریش تلف کرد و فحش نثار نمود. از این چوپان خوشش نمی‌آمد، از آن زبیدی طفیلی هم. میخواست سربه‌تشان نباشد. اما چه میشود کرد که یک آهنگر بود و مورد نیاز بنابر این نزدیک شد. فیلیپ پرسید: «اوضاع و احوال دهات سرراحت چطور؟ آنجا در دشت چه خبر شده؟»

سرخ ریش با کشیدن دم غر، آنرا متوقف ساخت و با خنده خشکی جواب داد: «اوضاع بروفق مراد است. خداوند ارحم الراحمین است. آری او مردمش را دوست میدارد. در ناهمه پامبران را مصلوب میکند، و اینجا در دشت توفان میفرستد و نان مردم را از دستشان میگیرد. صدای شیون را نمی‌شنوید. زنها برای گندم مویه می‌کنند، گویی پسرانشان را از دست داده‌اند.»

زبیدی که از فلج شدن کار روز بخاطر این گفتگو مکدر بود، با اعتراض گفت: «همه کارهای خدا از روی مصلحت است. هر کاری انجام بدهد، در اعتقاد من خدش‌ای حاصل نمیشود. وقتی همه غرق می‌شوند و تنها من جان سالم بدر میبرم، این خداست که مرا در کف حمایت خود بگیرد. وقتی هم همه نجات پیدا می‌کنند و من یکی غرق میشوم، باز خدا مرا حمایت میکند. بشما میگویم که من ایمان دارم. دودونا چهارتا.»

با شنیدن این کلمات، سرخ ریش پاک قرابوش کرد که یک لقمه نان بخورد و نمیرش را بطور درمی‌آورد و مجبور است برای انرار معاش به هر یک از این آدمها متکی باشد. بی‌رودر بایستی گفت: «زبیدی، تو ایمان داری فقط برای اینکه قادر معال جای گرم و نرمی بتوداده و امواتت بخیر و خوشی میگذرد. حضرتعالی پنج قایق ماهیگیری در اختیار داری. ۵ نفر ماهیگیر داری که مثل برده با آنها رفتار میکنی و آنقدر غذا به آنان میدهی که بتوانند برایت کار کنند و از گرسنگی تلف نشوند. و تمام اینمدت وجود ذیجود جنابعالی صندوقچه و گنج و شکمت را پر میکنی. بعد دستهایت را به آسمان بلند میکنی و میگویی: «خدا عادل است، من به او ایمان دارم. دنیا قشنگ است. امیدوارم هیچوقت تغییر نکند!»... چرا از آن جانبازی که چند روز پیش به صلیب کشیده شد، نمیرسی برای چه تلاش میکرد تا ما را آزاد سازد. آن کشتکارانی که ذخیره تمام سال گندمشان را خدا یکشبه از چنگشان ربود، هم همینطور. اترشان بیرسی. همین الان توی گل و لای میلوند و گندمها را دانه‌دانه جمع میکنند و گر به میکنند. چرا از من نمیرسی؟ من ده به ده میروم و رنج اسرائیل را می‌بینم و می‌شنوم. تا کی، تا کی؟ زبیدی، تو هیچوقت ایفرا از خودت پرسیده‌ای؟»

پیرمرد جواب داد: «حقیقتش را بخواهی، من به موهای سرخ اعتقادی ندارم. تو از معاش قایل هستی که برادرش را کشت. دوست من، برو گشور. خوشم نیاید با امثال تو

حرف بزتم. « و با این گفته پشت به او نمود. سرخ ریش چوب دوشاخه را به گردن خرقرو کرد. حیوان سرش را بالا آورد و توی الساروش فرو کرد و بدوراه افتاد.

یهودا ززمه کتان گفت: «طنبلی پیر ترس. مسیحا خواهد آمد تا همه چیز را بنظم درآورد.» با رسیدن به دور و بر صخره‌ها برگشت و داد زد: «زبدی در یک فرصت دیگر راجع به این موضوع دوباره با هم صحبت می‌کنیم. بالاخره مسیحا روزی خواهد آمد، مگر نه؟ آری، و بعد شخصاً آدمهای رذل را سر جایشان خواهد نشاند. آدمهای با ایمان مثل تو کم نیستند! دیدار بقیامت.»

زبدی جواب داد: «سرخ ریش، برو به جهنم. «سوراخهای تو عاقبت نمایان شده و پر از ماهی سرطلائی و شاه‌ماهی سرخ بود. فیلیپ بین آندو ایستاده بود و نمیتوانست جانب یکی را بگیرد. آنچه که یهودا گفته بود، حرف حقیقت بود و از روی شهامت بود. این چوپان اغلب اوقات غولاست بود عین کلمات یهودا را به صورت کنیف پیرمرد پیاشاند یا توی کله‌اش فرو کند، اما هیچوقت شهامتش را نداشت. این دم بریده، زمین‌دار کله‌گنده‌ای بود. تک تک مرتع‌هایی که فیلیپ بزها و گوسفندانش را در آنها می‌چرانید، متعلق به او بود. بنابراین چگونه میتوانست به او حمله کند؟ شخص باید یا دیوانه میشد یا قهرمان، و فیلیپ هیچکدام نبود. تنها حرفهای گنده گنده‌مزدورونه درازی میکرد، و هیچگاه جانب احتیاط را رها نمیکرد.

بنابراین، در حالیکه آندو نزاع میکردند، اوساکت مانده و معجوب و مردود در کناری ایستاده بود. ماهیگیران اینک توها را بداخل قایق کشیده بودند. او هم به‌مراه آنها غم‌شده، در ریختن ماهی بداخل سبدها کمک میکرد. حتی زبدی هم تا کمر داخل آب رفته، آذمها و ماهیان را راهتانی میکرد. در همین حین و بعضی ناگهان صدای سرخ ریش از صخره سنگ مقابل طنین افکند: «آهای، زبدی.» زبدی پر خود را به گری زد.

بار دیگر صدا غریب: «آهای، زبدی. نصیحت مرا گوش کن و پسررت یعقوب را بیا.» پیرمرد با پریشانی فریاد زد: «یعقوب!» تا آنجا که مربوط به پسر کوچکترش میشد، کار از کار گذشته بود. او از دستش رفته بود. دلش نمیخواست این یکی را هم از دست بدهد. پسر دیگری نداشت و برای کارهایش به او نیاز داشت. با نگرانی یهودا را صدا داد: «سرخ ریش لعنتی، درباره یعقوب چه داری بگویی؟»

— توی راه دیدم که با صلیب‌ساز داشتند روی هم میریختند. با هم خوش و بش میکردند.

— کافر، کدام صلیب‌ساز؟ واضح‌تر حرف بز. — پسر نجان، همو که در ناصره صلیب می‌سازد و پیامبران را مصلوب میکنند... دیگر خیلی دیر شده! زبدی پیر بیچاره، یعقوب هم از کفایت رفت. تودو پسر داشتی، یکی را خدا از چنگت ربود و دیگری را شیطان.

زبدی پسر با دهان باز بیجا غاسست. مساهس پرنده‌ای از آب

جست زد، از روی سرش پر گرفت، آنگاه داخل آب شرجه زد و ناپدید شد. پیر مرد، وحشت آلود زمزمه کرد: «نشانه بد، نشانه بد! یعنی پسر من میخواهد مثل این ماهی پرنده ترکم کند و زبر آبهای عمیق ناپدید شود؟» آنگاه روبه قلیب نموده گفت: «ماهی پرنده را دیدی؟ هر چه در این دنیا اتفاق می افتد، بی معنا نیست. بگو بپس این چه معنائی داشت؟ شما چو پانها...»

— پدر زبیدی، اگر بزه بود، پشش را هم که میدیدم، میتوانستم بگویم. اما من از ماهی سر رشته ندارم.»

قلیب خشمگین بود، چون برخلاف یهودا شهادت نداشت که مثل یک مرد حرف بزند. «باید نه سراغ گلنهام بروم.» با قرار دادن عصای چوپانی روی شانه‌اش از صخره‌ای به صخره دیگر پرید و خود را به یهودا رسانید. صدا زد:

— صبر کن برادر. میخواهم باهات حرف بزنم.

سرخ ریش بی آنکه سر برگرداند، جواب داد: «ترس، برو سراغ گوسفندهات. دخالت در کار مردان به تونیا نمیده است. برادر هم صدام نکن. من برادر تو نیستم.»

— میگم صبر کن. چیزی را باید بتو بگویم. از کوره در فرو.

یهودا ایستاد و با تنفر به او نگرید. «چرا لام تا کام حرف نزدی؟ چرا از او میترسی؟ وقتی که میدانی چه اتفاقی دارد می افتد، چه کسی دارد می آید و میرود کجاست، هنوز هم باید ترسی؟ شاید هم هنوز به چیزی بونبرده‌ای؟ ولی طفلک بدانکه بزودی پادشاه یهود خواهد آمد و وای بحال ترسوها!»

قلیب با التماس گفت: «یهودا، بیشتر بزم بگو. هر چه میتوانی بمن سرکوفت بزن. با آن چوبدستی ات توی سرم بزن تا کسی عزت نفس در من داخل شود. دیگر از دست این ترس دانی زله شده‌ام.»

یهودا به آهستگی نزدیک شد و بازوی او را محکم گرفت. «قلیب، این را از ته دل میگویی یا کلمات تو خالی تحویل میدی؟»

— دارم میگم که زله شده‌ام. امروز از عودم متفر شدم. یهودا، بفت جلو و راه را نشانه بده. من آمده‌ام.

سرخ ریش به دور و بر نگرید و صدایش را پائین آورد: «مرضا کشتن داری؟»
— کشتن آدم؟

— طبیعه. پس مگر کردی گوسفند؟

— هنوز آدم نکشته‌ام، اما از عهده اینکار برمی آیم. آره، شک می ندارم. ماه پیش یک

گاو را خودم پنهانی ز من زدم و سر بریدم.

— کشتن آدم آسانتر است. همراه ما بیا.

قلیب بر خود لرزید. ششش خردار شده بود. با چهره‌ای وحشت آلود پرسید: «تو

یکی از آنهائی — یکی از جانبازها؟» خیرهای زیادی در باره این «اخوت»^۱ ترسناک شنیده بود. آنان را «قاتلین مقدس»^۲ می نامیدند. هر کس را که دستشان می رسید، می کشتند: از کوه حرمون^۳ گرفته تا بحرالمت وحشی تا صحرای ادومیه. مسلح با اهرم و طناب و دشنه به اطراف می رفتند و جار می زدند: «در مقابل کافران تعظیم نکنید. ما تنها بگ خدا داریم: ادونیا. هر یهودی که از قانون مقدس سرپیچی می کند و با دشمنان خدای ما، یعنی رومی ها، می خندد و حرف می زند با کار میکند، بکشید. بزنید، بکشید، راه را برای عبود مسیحا پاک کنید. دنیا را از کثافت بزدانید. معیبه را آماده کنید. او در حال آمدن است!»^۴

روز روشن، بی آنکه با کسی، جز خودشان، مشورت کنند، به دهات و شهرها وارد میشدند تا یک صدوقی^۵ خائن یا یک رومی خونخوار را بقتل برسانند. زمینداران، کاهنان و رئیس کهنه جلو آنها می لرزیدند.

کفرشان از دست آنها درآمده بود. آخر همینها بودند که آشوب براه می انداختند و سربازان رومی را بیرون می کشیدند. نتیجه این میشد که در فواصل معین کشت و گشتاب براه می افتاد و از یهودیان جوی خون براه می افتاد.

فیلیپ ززمه کنان تکرار کرد: «تو یکی از آنهائی — یکی از جانبازها؟»

سرخ ریش، در حالیکه با تسحر می خندید، پرسید: «دوست شجاع من، میترسی؟ وحشت نکن. ما قاتل نیستیم. فیلیپ، ما بطاظر آزادی می جنگیم تا خدایمان و روحمان را آزاد کنیم. بیا عزیز. آن لحظه ای که تو هم بتوئی بدنی نشان دهی که برای خودت مردی هستی، فرا رسیده است. بیا ملحق شو.»

اما فیلیپ نگاهش را به زمین دوخت. از اینکه با شور و شوق درباره چنین موضوعاتی با یهودا حرف زده بود، احساس پشیمانی میکرد. با خود اندیشید: «کلمات سرخ زبیا هستند. با دوستی نشستن و خوردن و نوشیدن و بحثهای سنگین کردن و گفتن «چنین و چنان میکنم» لذت بخش است. اما فیلیپ، حواست جمع باشد که جلوتر از این نروی، و الا خودت را توی هچا می اندازی.»

یهودا بر روی لوحه شد و با تضرع سخن با وی صحبت کرد. چنگال سنگین او اینک شانه فیلیپ را ملامت لمس کرد و آترا بولش نمود: «مگر زندگی آبه چیست و چقدر ارزش دارد؟ اگر آزاد نباشد، هچا. بر برای آزادی می جنگیم. بیا بیا ملحق شو.»

فیلیپ ساکت بود. چه می شد اگر متوالست در برود! اما یهودا شانه اش را بد جوری چسبده بود. «بیا ملحق شو. بومردی. تصمیم بگیر. دشنه به همراه داری؟»

— آره.

— همیشه آترا زیر پیراهن همراه خود داشته باش. هر دقیقه ممکن است لازمش

1- Brotherhood 2- Saint Assassins 3- Mount Hermon 4- Sadducee

داشته باشی. برادرم، داریم وارد روزهای سختی میشویم. صدای قدمهای سبکیال را که نزدیکتر و نزدیکتر میشود، نمیشنوی؟ صدای قدمهای سبعا است. باید راهها بروی او باز باشد. دشته از نان شب هم واجب تر است. اینجا را باش، بمن نگاه کن!

یهودا پراهنش را گشود. بغل پوست سیاه سینه اش دشته دودم برهنه و برزاقی بود.

— اگر بخاطر یعقوب، پسر کله پوک زندی نبود، همین امروز این دشته را در قلب یک خانن فرو کرده بودم. دیروز پیش از ترک ناصره انجمن اخوت او را بمرگ محکوم ساخت.

— چه کسی را؟

—... و قرعه کشتن او به نام من افتاد.

فیلیپ دو باره پرسید: «چه کسی را؟» ترس و روش داشته بود.

سرخ ریش بطور ناگهانی پاسخ داد: «این بخودم مربوط است. توی کارهای ما فضولی مکن.»

— بمن اعتماد نداری؟

یهودا به اطراف نگاهش انداخت، آنگاه خم شد و بازوی فیلیپ را گرفت.

— خوب گوشهایت را باز کن، فیلیپ بین چه میگویم. بکه کلمه از حرفهایم را پیش کسی بروز نده، والا کارت تمام است. الان بر سر راهم به بیابان هشتم. به صومعه میروم. رهبانان از من خواسته اند که برایشان چیزهایی بسازم. سه چهار روز دیگر از اینجا عبور خواهیم کرد. حرفهایی را که با هم رد و بدل کردیم، خوب توی ذهنت سبک سنگین کن. مهر سکوت بر لب بزن. این واترا برای کسی فاش مکن. تنها خودت تصمیم بگیر. اگر مردیت ثابت شد و به تصمیم درست رسیدی، نقشه قتل را برایت فاش خواهیم ساخت.

— قتل چه کسی؟ من می شناسمش؟

یهودا با بلند کردن دست هیولایش جواب داد: «اینقدر عجله بخرج مده. تو هنوز به سلک اخوت در نیامده ای. خدا حافظ. تا حالا آدم بی مصرفی بودی، هیچکس اهمیت نمیداد که مرده ای یا زنده. من هم همیشه بودم. یک آدم بی مصرف، تا روزی بکه به انجمن اخوت پیوستم. و از آنوقت تا کنون، آدم دیگری شده ام. من یک مرد شدم. دیگر آن یهودای سرخ ریش، آن آهنگری نیستم که مثل گاوجان میکند و فکر و ذکری جز پر کردن شکم و دک و پیوز زشتش نداشت. حالا من برای هدفی بزرگ کار میکنم، میشنوی؟ برای هدفی بزرگ. و کسی که برای هدفی بزرگ کار میکند، حتی اگر پست ترین آدمها هم باشد، بزرگ میگردد. فهمیدی؟ پیش از این چیزی ندارم بگویم. خدا نگهدار.» با این گفته به خروش سیفونکی زد و به طرف بیابان رهسپار شد.

فیلیپ با خودش تنها ماند. با تکیه به عصای چوپانی اش، یهودا را تا رسیدن به آنسوی صخره سنگها و ناپدید شدن، نگاه کرد. با خود اندیشید: «این سرخ ریش حرفهای

خوب خوب میزند، مثل یک آدم مقدس. حواست هست؟ شاید کسی با خودستایی حرف میزند، ولی گوش چه کسی بدهکار است. مادام که پای حرف در میان باشد، همه چیز به عویس و خوشی میگذرد. انا وقتی پای عمل در میان بیاید... فیلیپ بیچاره، مواظب باش. به گوسفندان فکر کن. این کار کسی فکر میخواد. بهتر است کاری به کارش نداشته باشی و صبر کنی که چه پیش می آید.»

آنگاه عصای چوپانی را بر دوش نهاد— صدای زنگوله بزها و گوسفندان را شنیده بود— و سوت زنان بطرف آنان دوید.

در همین حیص و بیص، فرزند خواننده های زبدي آتشی روشن کرده و آب بار کرده بودند. بعضی جوش آمدن آب، ماهی خاردار و سداف و عقرب در یائی، بکی دونا هم بلوط در یائی، بداخل آن انداختند و برای اینکه غذا بوی دریا داشته باشد، سنگ خزه داری را هم به سلفات افزودند. ماهگیران گریسته دور ظرف غذا حلقه زده، با بی تایی منتظر نشسته بودند و آهسته بین خود گفتگو میکردند. پرتوین آنها بطرف بقل دستی اش خم شد. «زبدي آهنگر چطوری توی روش و ایستاد! صبر داشته باش. آتروز که ققرا بالا بیایند و انجیا پائین بروند، فرا خواهد رسید. معنای عدالت همینه.»

دیگری که از دوران جوانی به اینسو همیش گریستی کشیده بود، جواب داد: «فکر میکنی چنین اتفاقی خواهد افتاد؟ فکر میکنی امکان وقوع چنین حادثه ای در روی زمین باشد؟»

پرمرد پاسخ داد: «خدائی هست، مگر نه؟ آره خدائی هست. و او عادل است، درسته؟ اگر خداست، باید هم عادل باشد، اینطوریست؟ او عادل است. بنابراین می بینی که چنین اتفاقی خواهد افتاد. پس، صبر آن چیزی است که لازم داریم صبر.»

زبدي که متوجه بعضی از حرفهای آنها شده و سووطن پیدا کرده بود، گفت: «آهای، چه شرووری می باقید؟ شما فقط دلواپس کارزان باشید و خدا را بحال خود بگذارید. او بهتر از شما میداند که چکار می کند.»

هنگی بلافاصله حب سکوت خوردند. ماهگیر پیر پانخاست. فاشق چویی را برداشت و غذا را بهم زد.

فصل نهم

در همان ساعت که فرزندخوانده‌های زیدی نور بر روی دوش می انداختند و پرتو صبحگاهی بر روی دریاچه، با آن آب زلالش که گوش تازه از دستهای آفریننده‌اش تراویده بود، می افتاد، پسر مریم همراه یعقوب، پسر بزرگتر زیدی، راه می پیمود. ایشان پیشاپش مجدل را پشت سر نهاده بودند. گاه و بیگاه برای لحظه‌ای متوقف می شدند تا زنی را که بخاطر گندم از دست رفته شیون میکردند، تسلی دهند. و سپس، گفتگوکنان، برایشان ادامه میدادند. توفان یعقوب را هم گرفتار کرده بود. شب را در مجدل گذرانیده بود. در خانه دوستی اطراق کرده و پیش از طلوع سحر برخاسته بود تا سفرش را از سر بگیرد.

یعقوب در نیم رنگ آبی فجر، از میان گل و لای خود را می کشید و دلواپس رسیدن به دریاچه جنسارت بود. آثار تلخی هر آنچه که در ناصره دیده بود، پیشاپش در وجودش سرده گشته بود. جانباز مصلوب به خاطره‌ای دور بدل شده و ذهن او را بار دیگر قابلهای ماهگیری و آدمهای پدرش - روزمرگی - فراگرفته بود. از روی چاله چوله‌هایی که آب باران بوجود آورده بود، قدم برمیداشت. آب از درختان نیم خندان و نیم گریان می چکید. آسمان بر فراز سر او میخندید. پرندگان بیدار میشدند. روز با شکوهی بود. اما با افزایش روشنایی نمیتوانست ببیند که سیلاب چه بروز خرمجاها آورده بود. توده‌های گندم و جو در خرمجاها، همراه آب، براه افتاده بود. اولین گروه کشتکاران به‌راه زنانشان به عزارع ریخته و سرود نزا سر داده بودند. یعقوب، ناگهان پسر مریم را دید که همراه دوزن پسر بر روی خرمجا خم شده بود.

چوبدستی‌اش را محکم در مشت گرفت و دشنام داد. ناصره، همراه با صلیب و جانباز مصلوب دوباره در ذهنش جان گرفت. و حالا صلیب‌ساز را باش که همراه زنان برای گندم از دست رفته قدبه و زاری مینمود! روح یعقوب خشن و ناهمساز بود. پرچانگی و

درنده‌خوش و بیرحمی را از پدرش به ارث برده بود، و هیچ شباهتی به مادرش سالومه^۱ که زن پاک سیرتی بود، یا یوحنا، برادر خوش قلب و دوست داشتنی اش، نداشت... در حالیکه جویدستی را محکم در مشت گرفته بود، با خشم بطرف خرمجا به پیش رفت.

درست در همان لحظه پسر مریم، که لشک از گونه‌هایش جاری بود، از جا برخاست تا به جاده بازگردد. دوزن پر دستهای او را گرفته، با بوسه و التماس نمی‌گذاشتند از جایش تکان بخورد. در یافتن کلمات مناسب برای تسلی دادن ایشان، چه کسی میتوانست با این رهرو ناشناخته کوس برابری بزند؟ در حالیکه آهسته‌آهسته دستهایش را از چنگ پسرزنها بیرون می‌کشید، مرتب به ایشان می‌گفت: «اگر به نکند، گر به نکند، من برمی‌گردم.»

بعقوب، که دهانش از تعجب بازمانده بود، از رفتن باز ایستاد. چشمان صلیب‌ساز که از لشک حلقه زده بود، برق میزد. در یک لحظه به آسمان برافراشته گل‌زنگ می‌نگریستند و لحظه‌ای دیگر به زمین و به آدمهای خمیده قامت، که درون گل و لای می‌غلطیدند و شیون میکردند. بعقوب با خود زعزعه کرد: «بعضی این همان صلیب‌ساز است؟» و با تشویش خود را بکناری کشید. «از چهره او مثل چهره اباس نیی نور ساطع است.» پسر مریم اینک قدم به حاشیه خرمجا نهاده بود. بعقوب را دید. او را بجا آورد و بعلامت سلام دست روی قلب گذاشت.

پسر زبیدی با لحن شیرین گفت: «پسر مریم، انحر بخیرو؟» و پیش از آنکه دیگری بتواند پاسخ دهد، به گفته خود افزود: «با هم برویم. راه دراز است و همسفر می‌طلبید.» پسر مریم برای خودش بازگو کرد: راه دراز است و همسفر می‌طلبید، اما اندیشه اش را بر زبان نراند. گفت: «برویم» و با هم از جاده هموار به طرف کفرناحوم براه افتادند.

مدتی بدون صحبت گذشت. شیون زنان از خرمجاها برمیخاست. پیرمردان با تکیه به عصا، گندم بتاراج رفته را میان آب می‌نگریستند. کشتکاران با چهره تاریک، بیحرکت در وسط مزارع درو شده و مفلوک خود ایستاده بودند. بعضی از ایشان ساکت مانده و برخی کفر و نامزای بر زبان میرانند.

پسر مریم، با کشیدن آهی، گفت: «چه میشد اگر تنها یک انسان قدرت تحمل گرسنگی را تا سرحد مرگ میداشت تا مردم از گرسنگی تلف نمیشدند!»
بعقوب از گوشه چشم به او نگاه کرد و با تمسخر اظهار داشت: «اگر میتوانستی گندم بشوی تا مردم ترا بخورند و نجات پیدا کنند، اینکار را میکردی؟»
— چه کسی نمیکرد؟

چشمان شاهین صفت و لیان زلفت و فروآویخته بعقوب لرزید. جواب داد: «من!»
پسر مریم ساکت بود. دیگری بخودش گرفت و با غرولند گفت: «من چرا باید ازین بروم؟»

این خدا بود که سبیل فرستاد، من چه گناهی کرده‌ام؟» وحشیانه به آسمان نگر بست و افزود: «چرا خدا اینکار را کرد؟ چه خلاصی از مردم سرزده بود؟ من که نمی فهمم، تو چطور پسر مریم؟»

— برادرم مبرص. گناه دارد. تا چند روز پیش منم سؤال میکردم، اما حالا می فهمم. این همان ماری بود که اولین آفریدگان را از راه بدر برد و خدا ایشان را از بهشت بیرون انداخت.

— منظورت از «این» چیست؟

— سؤال.

پسر زبیدی گفت: «منی فهمم»، و قدمهایش را تند کرد. دیگر برای هسفر بیرون با پسر مریم توه خورد نس نکرد. کلمات او بر جانش سنگینی میکردند و سکوت‌هایش از کلمات وی تحمل ناپذیرتر بودند. اینک ایشان به سر بالائی کوچکی در دشت رسیدند. آبهای متلاطو جنسارت از دور پیدا بود. قایقها بوسط دریاچه رسیده و ماهیگیری آغاز شده بود. آفتاب چون دزدی خون‌آلوده از بیابان سر کشید. کناره دریاچه شهر تجارتنی ثروتمندی با تمام سپیدیش می درخشید.

یعقوب قایق‌هایش را از دور دید و ذهنش از ماهی پر شد. به سوی هسفر ناچپوش برگشت و پرسید: «پسر مریم، کجا میروی؟ نگاه کن، کفر ناحوم آنجاست.»

پسر مریم سر به پاتین انداخت و پاسخی نداد. خجالت می کشید بگوید که بسوی صومعه می‌رود تا آدم مقدسی بشود. یعقوب با بالا انداختن سر چپ‌چپ به او نگر بستن گرفت. ناگهان اندیشه‌ای شیطانی به ذهنش خطور کرده بود. خشم آلود پرسید: «ترجیح میدی چیزی نگویی، اینطور نیست؟ داری پنهانش میکنی، درست؟» دست زیر چانه هسفرش انداخت و سر او را بالا گرفت: «پیشمهای من نگاه کن. بگو ببینم، کی ترا فرستاده؟»

پسر مریم آهی کشید و زمزمه کرد: «نمیدانم، امیدانم. شاید خدا، شاید هم...» تردید کرد. ترس آنچنان بر او مسلط شده بود که کلمه در گلویش گیر کرد. راستی نکند که از طرف شیطان مأمور شده باشد؟

عنده‌ای خشک و آمیخته با تحقیر از لبان یعقوب جستن کرد. بازوان او را محکم گرفت و با خشونت تکان داد. با ملایمت داد زد: «بیوز باشی، دوستت بیوز باشی، هسولست که ترا فرستاده؟»

آری خودش بود. حتماً بیوز باشی او را معنویان جاسوس فرستاده بود. جانبازه‌های جدید، کوهها و صحرا را انباشته بودند. ایشان به‌داهت سرار بر میشدند. پنهانی با مردم رابطه برقرار میکردند و با آنان از انتقام و آزادی سخن می گفتند. بیوز باشی خونخوار ناصره جاسوسهای زرخرید یهودی به دهات گسیل داشته بود. این شخص، همین صلیب‌ساز هم بدون شک یکی از آنان بود.

یعقوب با فیظ عیسی را از خود راند. در حالیکه صدایش را پائین آورده بود، گفت: «پسر نثار، گوش کن. همین جا راه ما از هم جدا میشود. تو ممکن است از مقصدت بی اطلاع باشی، اما من مطمئنم. بسیار خوب، حالا برو ولی این آخرین باری نخواهد بود که مرا می بینی یا راجع به من چیزی می شنوی. بیچاره، بهر سو که مرا بکشانی دنبالت می کنم، و وای به حالت! بیش از این حرفی ندارم، ولی این را از من داشته باش که راهی را که انتخاب کرده ای، جان سالم از آن بدر نمیبری!» آنگاه بی آنکه دستش را برای خداحافظی دراز کند، با عجله سر از پر شد.

فرزندخوانده های زبیدی، دیگ مسی را از روی آتش برداشته و دور آن حلقه زدند. اولین نفری که قاشق چوبی را داخل دیگ کرد، خود پیرمرد بود. بزرگترین ماهی را انتخاب کرد و مشغول خوردن شد. اما پیرمردتر بن افراد گروه دستش را پیش آورد تا او را از خوردن بازدارد. یادآور شد که: «فراموش کردیم سپاس بجای بیاوریم.»

زبیدی پیر، در حالیکه لقمه اش را میجوید، قاشق چوبی را بلند کرد و به شکرگزاری بدرگاه خدای اسرائیل پرداخت، بخاطر فرستادن ماهی و گندم و شراب و روغن، تانسلی های کلیمیان را پرورش داده و تا فرارسیدن روز خدا توان تحمل به آنان بدمه، روزی که دشمنانشان پراکنده خواهند شد، روزی که تمامی ملتها در پیشگاه اسرائیل بخاک افتاده، سجده اش خواهند کرد، روزی که تمامی خدایان سر بر آستان افونیا سائیده، او را پرستش خواهند نمود. «ای پروردگار، برای همین است که میخوریم. برای همین است که زن می گیریم و بچه دار می شویم. برای همین است که زندگی می کنیم - همه بخاطر تو!» و با این گفته، ماهی را با یک قورت پائین فرستاد.

در همان حال که آقا و کارگر غذا می خوردند و از میوه زحمات خویش لذت می بردند و دیده به دریایچه - مادری که منبع قوتشان بود - دوخته بودند، ناگهان یعقوب، غشمتاک و گل آلود، جلویشان نمایان شد.

ماهگیران برایش جا باز کردند و زبیدی پیر، که کیفش کوچک بود، فریاد زد: «عوش آمدی. بخت با تو یار است. بشین و بخون. تازه چه خبر؟»

جوابی نیامد. پسر کنار پدرش زانو زد اما دست بسوی دیگ، که بوی عوش و بخار از آن متصاعد بود، دراز نکرد. زبیدی پیر با تیرس و لرز سر برگردانید و به او نگریست. این پسر گوسفندوار و کم حرفش را خوب می شناخت و از سرو عین وی باخبر بود و از او می ترسید. پرسید: «مگر گرمه نیستی؟ این چه نیافه ای است که پیدا کرده ای؟ این بار دیگر با کی دعوا می کردی؟»

یعقوب با غشم جواب داد: «با خدا و شیاطین و انسانها. گرمه ام نیست.»
زبیدی با خودش گفت: «هر شیطان هست. آمده است نگذاره یک لقمه عوش از

گلویمان پائین برود.» اما از بزبان آوردنش خودداری کرد تا خلقتش تنگ نشود و موضوع صحبت را عوض کند. با مهربانی روی زانوی پسرش زد و با چشمتکی گفت: «آهای بدفطرت، در راه با کی حرف میزدی؟»

یعقوب از جا پرید: «که اینطوری پس ما جاسوس داریم؟ کی بشما گفت؟... من با کسی حرف نمیزدم!» و با این گفته، بیاخته، بسوی دریاچه رفت، زانوانش را در آب فرو برد و خود را شستشوداد. آنگاه بسوی گروه بازگشت. اما با دیدن نیافه‌های خندان ایشان که میخوردند و میخندیدند، مثل توپ ترکید: «شما میخواید و میتوشید، و در ناصره دیگران بخاطر شما مصلوب میشوند!» دیگر نتوانست نیافه آنان را تحمل کند و غرولند کندان بطرف ده برای افتاد. زبندی پر پشت سر او نگرست و در حالیکه سر تکان میداد، گفت: «پسرانم چون غاری در دیدگاتم هستند. یکیش زیاده از حد ملاپم و پارسا، دیگری بیش از اندازه کله-شق. هر کجا که میروم یا توقف میکنم، جار و جنجال براه می‌اندازد. خان... هیچکدام آدم درست و حسابی نشدند: یک کسی نرم، کسی برخلاف طینت، گاهی مهربان، گاهی یک بیگ هان نیسی شیطان، نیسی فرشته- خلاصه، یک آدم!» با کشیدن آهی، ماهی سرطلاتی را بدهان چپانید تا تلخکامی را فرو دهد. گفت: «خدا را شکر که ماهی‌های سرطلاتی داریم و دریاچه‌هایی که زاینده آنها هستند و غذای ما که دریاچه‌ها را خلق کرده است.»

پرمرد گروه گفت: «تو که چنین میگوئی، پس بونس پر چه بگوید؟ بیوا هر روز عصر روی صخره سنگی می‌نشیند، بسوی اورشلیم نگاه میکند و برای پسرش آندریاس لشک می‌ریزد. آندریاس یکی از همان سر بهواهاست. میگویند که پختمبری را کشف کرده و همه جا دنبال او راه می‌افتد، جز مایع و عمل چیزی نمیخورند و مردم را میگیرند و بدخل رود اردن فرو میکنند تا از فرار معلوم گناهانشان را بشویند.»

زبندی درآید که: «و بسا گفته‌اند پسر در شویید تا کارتان رونق بگیرد. اون کوزه را بمن بدهید. بنظرم هنوز کسی شراب اون تو باشد. میخواهم حالم سر جا بیاید.» صدای گامهای سنگین و کندروی، روی قله سنگها شنیده شد. چنین مینمود که حیوان عظیم الجثه‌ای با عشم نزدیک میشود. زبندی پر سر برگردانید و با صدای بلند گفت: «صفا آوردی، بونس نازنین.» ریش شراب آلودش را پاک کرد و با احترام از جا برخاست و تعارف کرد که بنشیند. «با پسرهام تشسیم و داریم از خودمان با ماهی‌های سرطلاتی پذیرایی می‌کنیم. بفرما، ماهی میل کن و براین حرف بزن. از پسر، آندریاس مقدس چه خبر داری؟»

ماهیگیر پیری جلوایشان ظاهر شد. کوتاه و چهارشانه بود. پاپوشی نداشت و آفتاب او را کباب کرده بود. چشماش بی‌رنگ و تیره بود، با کله بزرگی که موهای سپید بسند پوشانده بودش و پوستی که مثل فلس ماهی شده بود. به جلو خم شد و تک تک ایشان را

از ز بر نظر گذرانید. دنبال کسی می گشت.

زبیدی پرسید: «پدر یونس، دنبال چه کسی میگردی؟ مثل اینکه خیلی هسته‌ای که نمیخواهی حرف بزنی؟» به پاهای ریش و موی سر یونس خیره شد: از استخوان ماهی و خزهدریائی پر شده بودند. لیان کلفت و قاچ‌قاچ او هم مثل لبان ماهی باز و بسته میشدند و صدائی نمیکردند. زبیدی میخواست زیر خنده بزند که ناگهان ترس بر او مستولی شد. سوهن اصفانه‌ای از ذهنش گذشت. هرسانکه، دستهایش را بجلو دراز کرد، گویی میخواست یونس پورا از نزدیکتر آمدن بازدارد. در حالیکه روی پاهایش جست میزد، داد زد: «حرف بزن، نکند که یونس نباشی؟ اینهمه مدت با ما بوده‌ای و خودت را پنهان داشته‌ای؟ بنام ادویا ترا سوگند میدهم که حرف بزنی. شنیدم که یکبار آن عابد صومعه در باره ماهی حرف میزد که یونس نبی را درسته قوت داده و بعدها، صحیح و سالم او را بالا آورده بود. بنابراین، خدایا کمکم کن. آنطوری که عابد، یونس را برای ما توضیح داده، درست مثل تو بود: خزهدریائی به موهای سر و سینه‌اش چسبیده بود و ریشش پر از نوزاد خرچنگ بود. یونس، بدل نگیری، ولی شرط می‌بندم که اگر داخل ریشت را بگردم، خرچنگ خواهم یافت.»

مادگی‌ها قافه‌ها می‌خندیدند. اما زبیدی با وحشت در چشمانش به دوست قدیمی خود نگرستن گرفته بود. به او گفت: «ای مرد خدا حرف بزن. تو یونس نبی هستی؟»

یونس پیر سر بلامت نفی تکان داد. بخاطر نمی‌آورد که ماهی قوتش داده باشد. با این حال، ممکن بود. پس از سالیان سال مبارزه با ماهی، از کجا میتوانست بخاطر بیاورد؟ زبیدی پیر زوزه کنان گفت: خودش است، خودش است. «و چشمانش از سونبی به سوی دیگری می‌چرخید، گویی میخواست راه فراری بجوید. میدانست که پیامبران آدمهای سقونی بودند که نمیشد به ایشان اعتماد کرد. در هوا، دریا یا آتش ناپدید میشدند و بعدها وقتی که انتظار نداشتی، یکباره جلوت سبز میشدند. مگر ایاس سوار بر آتش به آسمان برحاست بود؟ با وجود این، هنوز زنده بود و سلطنت میکرد. و فرقی نداشت که به کدام قلعه کوهستانها میرفتی، آنجا پیش رویت بود. همین امر درباره‌ی خروج هم مصداق داشت: او جدودانه بود. و حالا اینهم یونس نبی. زبیدی بخودش گفت: «خود را به کوچه‌ی علی چپ میزند. وانمود میکند که ماهیگیری است و پدر پطرس و آندریاس میباشد. بهتر است با مهربانی با او رفتار کنی. این پهنمیران موجودات عجیب غریب و کله شقی هستند، و اگر حواست را جمع نکنی، توی دردمر می‌افتی.» بنابراین با لحنی شیرین گفت:

— همسایه‌ی عزیز پدر یونس، دنبال کسی میگردی؟ یعقوب را میخواهی؟ از ناصره برگشت اما بنظر میرسد که خسته بود و بده رفت. از حال و احوال پطرس بخواهی، گفت که بحدالله و البته حالش خوب و بگرانی دور بین نیست. سلامت است و بزودی می‌آید. صمیمانه سلام میرساند. گوشت با من است. یونس؟ اشاره‌ای بده.

با او به گرمی حرف میزد و شانه‌های چرم گونه‌اش را می‌نوخت. کمی میدانست، همه چیز ممکن بود. و این ماهیگیر کله پوک شاید یونس نبی بود. بنابراین بهتر بود که حواسش جمع باشد. یونس پیر، ولا شد. از داخل دیگ یک عقرب در یائی درآورد و درست بهدانش گذاشت و مشغول جویدن شد. آنگاه من و من کتان گفتم: «من میروم»، و پشت به ایشان نمود. بار دیگر قلوه‌سنگها به قرچ فروج افتادند. یک مرغ دریائی بالای سرش آمد، بال بر هم زد و لحظه‌ای ایستاد، گوشش به خرنجگی درون موی سر ماهیگیر افتاده بود. اما ظاهراً از روی ترس، به فیز و قارز افتاد و دور شد.

زبیدی پیر گفت: «بچه‌ها مواظب باشید. شرط می‌بندم که بپوش نی یاشد. حالا که بطرف اینجا نیست، بهتر است دو نفر از شما بکمک او بروید. والا خدا میداند که چه بر سر ما بیاید!»

دو ماهیگیر غول‌پیکر از جا برخاستند و سعی به شوخی و تبس با ترس او را مخاطب قرار دادند: «زبیدی، تو مسئول عواقب اینکار هستی. پیامبران حیواناتی وحشی هستند. همیشه بی‌خبر دهان باز می‌کنند و آدم را زیر دندان می‌اندازند! باشد، برویم. خداحافظ.» زبیدی پیر از سر رضایت خود را کشت داد. با این پیغمبر خوب تا کرده بود. اکنون روی بسوی بقیه فرزندخوانده‌هایش نموده گفت: «بچه‌ها، خود را شاد نشان دهید. ما شادمانی قدم بردارید. سبدها را از ماهی پر کرده به طرف دهانت براه بپندید. اما حواستان را جمع کنید. کشتکاران آدمهای مگاری هستند، مثل ما ماهیگیرها بی‌شلیه‌پله نیستند. ما ندگان خاص خداییم. تا آنجا که نتوانید، هر چه کمتر ماهی بدهید و هر چه بیشتر گندم (حتی اگر مال پارسال هم باشد) و روغن، شراب، مرغ و خرگوش بگیریید. حواستان هست؟ دودوتا چهارتا.»

فرزندخوانده‌ها از جا حسته، شروع به پر کردن سبدها نمودند. آن دورها، پشت صخره‌سنگ‌ها، بکفر سوار بر شتری دولت نمودار گشت. زبیدی پیر دست جمایل چشم نمود و نگاه کرد. با صدائی بلند گفت: «آهای بچه‌ها، بیاید اینجا و نگاه کنید! فکر نمی‌کنید بارو پیر من، یوحنا، باشد؟» سوار اینک از روی شن نرم مگدشت و به ایشان نزدیک میشد. ماهیگیرها یکصداهر یاد زدند: «خودش است، خودش است. چشمش روشن.» سوار اکنون از جلو ایشان رد میشد و برای دادن سلام دست تکال میداد. پیر پیر داد زد: «یوحنا چرا اینهمه جمله داری؟ اگر بخیر؟ دقیقه‌ای توقف کن تا ترا

میبینم.»

- شاید در حال موت است. فرصت ندارم.
- چه خبرش است؟
- ندیخواهد غذا بخورد. دلش میخواهد بشرد.

— چرا، چرا؟

اتقا کلمات سوار در هوا گم شد.

زبیدی پرسر فرجه کرد. لحظه ای اندیشید و آنگاه سر تکان داد. گفت: «خداوند ما را

از آفت تقدس مصون بدارد.»

پسر مریم، سر از زیر شدن یعقوب را بسوی کفرناحوم، با گامهای عشم آلود، تماشا کرد و آنگاه با پاهای صلیب وار و قلبی پر درد خود را روی زمین انداخت. چرا او که آنچنان مشتاق دوست داشتن و دوست داشته شدن بود، اینهمه نفرت در قلب آدمیان بیدار می کرد؟ تقصیر از خودش بود. خدا و مردم مقصّر نبودند. چرا اینهمه با زبیدی رفتار می کرد، چرا راهی را انتخاب می کرد و آنگاه شهادت پیمودنش را تا آخر نداشت؟ او ترسوئی ذلیل و قابل ترحم بود. چرا مجدلیّه را بعنوان همسر برنمی گزیده، تا از شرم و مرگ خلاصی لش دهد؟ و بدانگاه که خداوند، با فرو بردن چنگالهایش در سر او، امر به برخاستنش می داد، چرا به زمین می چسبید و از برخاستن ایبا می کرد؟ و حالا چرا بنده ترس بود و به بیابان می رفت تا خود را پنهان سازد؟ فکر نمی کرد که خدا آنجا هم، مثل هر جای دیگری، پدایش خواهد نمود؟

خورشید تقریباً بر بالای سرش ایستاده بود. ندبه و ناله برای گندم از دست رفته منقلب گشته بود. این مردم رنج کشیده پشاپیش به مصیبت ها خو گرفته بودند. ایشان فرایاد می آوردند که مویه هاشان ثمری بیار نیآورده بود. بنابراین، دم برنمی آوردند. هزاران سال بود که زیر بار ظلم بودند، گرسنگی کشیده بودند، نیروهای پیدا و پنهان به این سو و آن سویشان کشانده بود. اتقا بطرفی گلیم خود را از آب بیرون کشیده بودند. و همین به ایشان شکیبائی آموخته بود.

مارمولک سبزی از زیر بوته کوناهای بیرون خزید. آمده بود آفتاب بگیرد. با دیدن این انسان— حیوان ترسناک، دلش فرور ریخت و شروع به تالاب تالاب کردن نمود. اتقا بخودش دل داد و درازای بدنش را به صخره سنگ گرم چسباند. چشمان سیاه کهر پایش را برگرداند و با اطمینان دیده به پسر مریم دوخت، گوش با او چاقی سلامش می کرد، با می گفت: «چونکه دیدم تنهائی، آمدم مصاحب تو باشم.» پسر مریم خوشحال شد و نفس در سینه حبس کرد تا میبادا این مهمان را برساند. ولی هماندم که او را می نگر بست و قلبش چون قلب او می تپید، دو پروانه سیاه سرخ خال بین آنان به اهتزاز در آمدند. بسوی پسر مریم بر می گشودند و عقب گرد می کردند و بطرف مارمولک می رفتند. خیال رفتن نداشتند. با شادمانی می رقصیدند، در آفتاب و رجه و رجه می کردند و دست آخر روی دستار خونین مرد نشستند و خرطومشان را روی نقاط سرخ قرار دادند، گوش هوای مکیدن خون را داشتند. احساس نوازش خرطومهای پروانه ها بر فرق سرش، او را بیاد پنجه های خدا انداخت و بی نظرش آمد که پنجه های خدا و خرطوم پروانه پیغام یگانه ای برای او می آوردند. آه چه می شد که

خدا به انسان همواره بیان صاعقه یا لاشخوری تیز چنگ فرود نمی‌آید، بلکه مثل یک پروانه نازل می‌شود! و در همانحال که خدا و پروانه‌ها را در ذهنش یگانه می‌کرد، احساس نمود که چیزی کف پاهایش را فلنک می‌دهد. پائین نگر بست و از جیره‌ای از مورچه‌های درشت بزرگ زرد و سیاه را دید که زیر قوس پاهایش باشتاب در رفت و آمد بودند. در دسته‌های دوتائی یا سه‌تائی با آرواره‌هایشان گنم حمل می‌کردند. از گلنزار دزدیده بودند، از دهان آدمها، و اینک آنرا به لانه‌هایشان حمل و نقل می‌کردند. و در تمام این احوال خدا، «مورچه کبیر»، را سپاسگزاری می‌کردند که همواره دلنویس آدمهای برگزیده‌اش، مورچه‌ها، بود. سر بزرگها، درست وقتی که گنم در غرنجاها تلبار شده بود، سیل به مزایح می‌فرستاد. پسر مریم آه کشید. با خود اندیشید: «مورچه‌گان هم آفریدگان خدایند، آدمیان و مارمولکها هم، و مله‌هایی که در زیوتستانها صدایشان را می‌شنوم و سخاالهایی که شب هنگام زوزه می‌کشند، وسیل‌ها و گرمگی...» صدای نفسهای تند کسی را پشت سر شنید. نوس سراسر وجودش را فرا گرفت. مدتی بود که آن زن را فراموش کرده بود، اما او فراموشش نکرده بود. می‌توانست پشت سر خویش او را احساس کند که مثل خودش چهار زانو نشسته و بختی نفس می‌کشد.

با خود زمزمه کرد: «تفرین هم مخلوق خداست.»

احساس کرد که در نفس خدا پیچیده شده است. این نفس، گاهی گرم و مهربان و گاهی وحشی و بیرحم، بر او می‌وزید. مارمولکها، پروانگان، مورچه‌گان و تفرین، همه خدا بودند.

با شنیدن صدا و ترقم زنگوله در امتداد راه، سر برگردانید. کاروانی دوازده نفر، مسلح از کالاهای قیمت، عبور می‌کرد و الاغ محقری جلودار بود. این کاروان حتماً از نیوا و بابل، دامنه رود پربرکت حضرت ابراهیم، براه افتاده از امتداد بیابان عبور می‌کرد و ابریشم، ادویه، عاج و شاید بردگان زن و مرد به کشتی‌های رنگارنگ در پای بزرگ حمل می‌کرد. کاروان در قطاری منظم راه می‌پیمود. چنین می‌نمود که پایانی ندارد. پسر مریم با خود اندیشید: «این آدمها چه ثروت و مکتبی دارند!» «عاقبت، در انتهای کاروان، تبارزیش سیاه تروتمند با گوشواره‌های طلانی، ردای سبز و جلیباب سفید، نمودار شدند. اینک از پیش او عبور می‌کردند و با خرامیدن شتران پیچ و تاب می‌خوردند.

پسر مریم بخود لرزید. ناگهان بفهشش رسید که ایشان در مجدل توقف خواهند نمود. بخود گفت: «ودرخانه مجدله روز و شب باز است و ایشان وارد خانه او می‌شوند. مجدله باید ترا نجات دهد — او چه میشد اگر می‌توانستم ترا ای مجدله، نجات دهم. قوم اسرائیل را نمی‌توانم نجات داد. من پیغمبر نیستم. اگر لب بگشایم، نمی‌دانم چه بگویم. خداوند لبانم را با اشک‌های سوزنده تقدیس نموده، صاعقه بر درونم فرود نیاورد تا آتش بگیرم و دیوانه وار به خیابانها پشایم و فریاد بزنم... می‌خواهم کلمات از آن او باشند. مرا با

کلمات چه کار! من فقط دهان می‌گشایم و او حرف خواهد زد. نه، من پشیم نیستیم. من آدم معمولی و ساده‌ای بیش نیستیم، که از همه چیز می‌ترسد. مجذوبه، نمی‌توانم ترا از رختخواب شرم بیرون بکشم. بنابراین به بیابان، به صومعه می‌روم تا برایت دعا کنم. نیایش، همه توان است. منقول است که در خلال جنگها، مادام که موسی دست بر آسمان دراز می‌کرد، بنی اسرائیل فاتح بودند. و بعضی آنکه دست‌های او خسته می‌شد و پائینشان می‌آورد، شکست می‌خوردند... مجذوبه، بخاطر تو دستهایم را روز و شب به سوی آسمان بلند می‌کنم.»

بالا نگر بست تا ببیند خورشید چه وقت می‌خواهد غروب کند. می‌خواست شبها به سفر ادامه دهد، تا بتواند از کفرناحوم بگذرد، بی آنکه کسی او را ببیند. و آنگاه دریاچه را دور بزند و وارد بیابان شود. برای رسیدن، دلش بی تاب‌تر و بی تاب‌تر می‌شد. در حالیکه باز آه می‌کشید، زمزمه کرد: «اوه، چه می‌شد اگر می‌توانستم از روی آنها گام بردارم و مستقیماً در امتداد دریاچه بروم.»

مارمولک هنوز آفتاب می‌گرفت و به صخره سنگ چسبیده بود. پروانه‌ها اوج گرفته، درون روشنایی ناپدید گشته بودند. مورچه‌گان کار حمل و نقل خرمن را دنبال می‌کردند و بداخل آبارشان می‌کشیدند. با شتاب به مزارع می‌رفتند و با بار تازه باز می‌گشتند. خورشید آماده غروب بود. رهگذران کمیاب شده بودند. سایه‌ها دراز می‌شدند. عصر بر روی درختان و خاک می‌افتاد و زران‌دوشان می‌کرد. در دریاچه آب در افتشاش کامل بود: در یک چشم بهم زدن چهره‌اش را تغییر می‌داد - سرخ می‌شد، رنگ نقش روشن در می‌آمد، تاریک می‌شد. ستاره بزرگی بر طاق آسمان مغرب آویخته بود.

پسر مریم با خود اندیشید: «هم اکنون شب فرا خواهد رسید. هر اکنون دختر سیاه‌پوش خدا با کاروان ستارگانش از گرد راه فرا خواهد رسید.» و پیش از آنکه ستارگان فرصت بیرون آمدن داشته باشد تا آسمان را بپوشانند، ذهن او را پوشانیدند.

برای از سر گرفتن سفر خود را آماده می‌کرد که صدای بولی را از پشت سرش شنید. رهگذری او را صدا می‌کرد. برگشت و در روشنایی کم‌رنگ غروب، متوجه شخصی شد که سوی او اشاره می‌کرد و از سر باتنی فرا می‌آمد. کوله‌باری بزرگ بر دوش داشت. در حالیکه تلاش می‌کرد شمایل رهگذر را از زیر بار تمیز دهد، با خود گفت: «کی می‌تواند باشد؟» آن صورت رنگ پریده و ریش کوتاه و کپموم، و آن ساقهای نی قلبانی و خمیده را قبلاً جانی دیده بود. ناگهان فریاد زد: «این تویی، توماس؟ دوره گردیت را دوباره آغاز کرده‌ای؟»

دوره گرد منگوار و چشم چپ، با نفسهای شماره افتاده، اینک پیش روی او ایستاده بود. کوله‌بارش را بر زمین گذاشت و -رقی از پیشانی پر لک و سپس و چشمان ریز نقش و لوج خود ستود: چشمانی که رقص دوگانه‌اش تو را در برزخ بلا تصمیمی قرار می‌داد و

نمی دانستی که خوشحالتد یا تمسخر می کنندی. پسر مریم، تو ملس را پیش از حد دوست می داشت. اغلب می دیدش که هنگام برگشتن از دوره گردی، با بوق در پرشالش، از کنار کارگاه آورد می شد. کوله بارش را روی میزی می انداخت و درباره دیدگاهش شروع به سخن گفتن می نمود. مسخره بازی در می آورد، می خندید، دست می انداخت. نه بخدای اسرائیل اعتقاد داشت و نه بخدای دیگری. می گفت: «خدایان ما را دست می اندازند، مسخره مان می کنند تا وادارمان کنند بجهای خود را قربانی آنان کنیم، تا بخور برایشان بسوزانیم و با صدای بلند سرود زیبایشان را سر دهیم...» پسر مریم به او گوش می داد و قلب دردمندش اندکی آرامش می یافت. این آدم بدلقه گورا تحسین می کرد که، برغم تملی فقرش و تملی بردگی و فلاکت نژادش، با نوشداروی خنده و لودگی به فقر و بردگی غلبه می کرد.

و توماس دوره گرد هم پسر مریم را دوست می داشت. بعنوان گوسفندی معصوم و ناخوش که بیع کنان خدا را می جست تا مگر پشت سایه اش پنهان شود، به او نگاه می کرد. با ول دادن خنده، به او می گفت: «تویک گوسفندی، پسر مریم. ولی گرگی در درون داری که قصد خوردنت را دارد.» آنگاه از زیر پراهنش مشت می خورما یا یک انار یا یک سیب که از باغی دزدیده بود، در می آورد و به او تعارف می کرد.

اینک، با تازه کردن نفس، گفت: «از دیدنت خوشحالم. خدا تو را دوست می دارد.

اگر بخیر؟»

عیسی، در حالیکه به دریاچه اشاره می کرد، جواب داد: «به صومعه.»

— خوب، در ایصورت از دیدن تو دوبار خوشحالم. بالله برگرد!

— چرا؟ خدا...

لقا توماس مثل توب ترکید: «ایا و در حق من لطف کن و دوباره درباره خدا داد سخن مده. او هیچ حد و مرزی نمی شناسد. تمام عمرت اینور و آنور می روی تا به او برسی، لقا این آدم سخنان پابلی ندارد. بنابراین، فراموش کن و نوی امور ما فاطلی اش نکن. بمن گوش بده، انما ما باید با آدم سروکار داشته باشیم، یا آدم ناتجیب هفت خط. اول از همه مواظب آن بیهودای سرخ ریش باش. پیش از ترک ناصره، دیدم که با مادر جانناز مصلوب پیویج می کرد، بعدش هم با بارایاس و دوسه تا از رفقای دشته بدعتش از انجمن انجوت، شنیدم که اسم تو را می بردند. بنابراین مواظب باش، پسر مریم. نه صومعه نرو.»

لقا عیسی سر به پاتین آورد و گفت: «هر موجود زنده ای در دستهای خداست. اوست که تصمیم می گیرد چه کسی را می خواهد نجات دهد و چه کسی را بمراند. از ما چه کاری ساخته است؟ من می روم و امیدوارم خدا کمک کند.»

توماس با خشم داد گشید: «تو می روی؟ اما عیسی الان که داریم حرف می زنم،

بهدا با دشته پنهان در زیر پراهن در صومعه است. نودسته ای همراه داری؟»

پسر مریم بخود لرزید. «نه، دشته می خواهم چکار کنم؟»
توماس عتید و زمزمه کنان گفت: «ای گوسفند... ای گوسفند... ای گوسفند.»
کوله بارش را برداشت. «خدا حافظ. هر جور مشقت است. من بومی گویم برگرد و تو
می گویی «می روم.» بسیار خوب، برو. و آنوقت که دیگر خیلی دیر شده، خودت را نگد
بزن.» و با چشمکی در چشمان لوج و ریز نقشش، در حالیکه سوت می زد، از سر بالائی
سرازیر شد.

شب اینک مشتاقانه دامن می گسترده. زمین تاریک می شد و دریاچه محو
می گردید. اولین چراغها در کفرناحوم روشن شد. پرندگان روز، سرهاشان را زیر بال برده و
بغروب رفته بودند. پرندگان شب، بیدار گشته و برای شکار می رفتند. پسر مریم اندیشید:
«ساعت مقدسی است. وقت خوبی برای براه افتادن است. هیچکس مرا نخواهد دید.
بنابراین، بهتر است عازم شویم.» بیاد کلمات توماس افتاد. زمزمه کنان گفت: «اراده خدا هر
چه باشد، همان خواهد شد. اگر این خداست که مرا بجلومی راند تا قاتلم را پیدا کنم،
بنابراین بگذار هر چه زودتر بروم و کشته شوم. دست کم، اینرا می توانم انجام دهم و
انجامش می دهم.» برگشت و پشت سر را نگر بست. به همسفر نامرئی اش گفت: «براه
بیفتیم.» و بسوی دریاچه براه افتاد.

شب، دلتواز و گرم و نساک بود. باد ملایمی از جانب جنوب می وزید. کفرناحوم
بری ماهی و گل یاسمن می داد. زبیدی پیر در حیاط خانه زیر درخت بادام بزرگی، همراه
زنش سالومه، نشسته بود. شام خود را تمام کرده بودند و مشغول گپ زدن بودند. درون خانه،
پسرشان یعقوب، روی تشک خود غلت و واغلت می زد. جاتیاز مصلوب، ستم تازه ای که خدا
با از بین بردن گندم در حق مردم روا داشته بود، و پسر مریم که خود را بعنوان جاسوس
فروخته بود، اینها در تار و پود ذهنش نشسته و دلش را از خشم لبریز کرده بود. این افکار
خواب از چشمانش ریوده بود، و بیرون هم بر چنانگی های پدرش، بهمان اندازه، خشمناکش
می کرد. در حالیکه از خشم می جوشید، روی پاهایش جستی زد، وارد حیاط شد و بسوی
آستانه در رفت.

مادرش با دلویسی صدا زد: «کجا می روی؟»

یعقوب، غرولند کنان، گفت: «به طرف دریاچه می روم تا هوای تازه استشاق
کنم.» و در تاریکی ناپدید شد.

زبیدی پسر نکان داد و آه کشان گفت: «زن، دیگر دور وزمانه عوض شده است.
اینروزها، جوانها سر به نشان سنگینی می کنند. آنها نه ماهی هستند و نه پرنده، بلکه پرنده
ماهی هستند. دریا برایشان کوچک است. بنابراین به هوا پرواز می کنند. اما مدت زیادی
نمی توانند در هوا بمانند، بنابراین دو باره به داخل دریا غوطه ور می شوند و باز از سر نو شروع
می کنند. آنها پاک عقلشان را از دست داده اند. می گوئی نه، باین سوگلی ات یوحنا نگاه

کن. می فرمایند: «من به صومعه می روم.» نمازه روزه، خدا... قایق ماهگیری بنظرش خیلی ریزه میزه می آید— جایش تنگ است. و حالا اینهم از آن یکی، یخزوب، که فکر می کردم ذره ای عقل توی کله اش هست. این را از من داشته باش: فیل او هم یاد هندوستان کرده است.^۱ تندی امشب پطیر جوش آورده بود و آماده انفجار بود و خانه برایش خیلی تنگ می نمود. هبیبی ندارد. بمن مربوط نیست. ولی چه کسی مواظب قایقها و آدمهایم خواهد بود؟ آیا همه رنجم بر باد خواهد رفت؟ زن، دل و دماغ ندارم. کسی شراب و میزه برایم بیاور تا حالم سر جا بیاید.»

سالومه پیر خود را به کوی زد. شوهر پرش به اندازه کافی شراب نوشیده بود. سعی کرد موضوع صحبت را تغییر دهد و گفت: «آنها جوان هستند، نگرانش نباش. جوانی مثل عرق تند زود سرد می شود.»

— زن، به خدا تو راست می گویی. عجب منی داری! چرا من اینجا بنشینم و سردرد بگیرم؟ خودش است: آنها جوان هستند و جوانی مثل عرق تند زود سرد می شود. جوانی یک مرض است، رفع می شود. منم وقتی جوان بودم، جوش می آوردم و دروغشخواب غلت— واغلت می زدم. فکر می کردم دنبال غذا می گردم. اما واقع امر این بود که دنبال زنی می گشتم، دنبال تو سالومه! زن گرفتم و آرام یافتم. پسرای ما هم همین کار را خواهند کرد. بنابراین، اصلاً فکرتش را هم نکن. من حالا قانع شدم... زن، کسی میزه و شراب برایم بیاور. سالومه عزیز می خواهم سلامتی تو نوش کنم.

در همسایگی ایشان، یونس پیر تنهای تنها در کلیه اش نشسته بود و زیر نور چراغ تیره اش را تعمیر می کرد. وی تیر تعمیر می کرد، اما هوش و فکرتش به زنش نبود که سال پیش، همین وقت، مرحوم شده بود، یا به پسر نسه دیوانه اش آندریاس، یا به پسر دیگرش پطرس. آن کله خر غل وضع که میخانه های ناصره را زیر پا می گذاشت و پدر پرش را به امان خدا سپرده بود تا خودش بتنهائی با ماهیها دست و پنجه نرم کند. نه، او به کلمات زبدهی فکر می کرد و زیر آوار تشویش کار می کرد. شاید اوقتی الواقع یونس نبی بود. به دستها، پاها، و رانهایش نگر بسته، همه پر از غلص ماهی بود. حتی نفس و عرق تنش بوی ماهی می داد. و حالا بخاطر آورد که دیروز هنگامیکه بیاد زنش می گر بسته، گر به اش هم بوی ماهی می داد. زبدهی پیر ناگه در مورد خرچنگها راست می گفت: گاه و بیگاه داخل ریشش یکی می جست... شاید یونس نبی بود. آه، برای همین بود که دل و دماغ حرف زدن نداشت، و کلمات را باید به انبر از دهان او می کشیدند، و همیشه هنگام راه رفتن روی زمین خشک پایش می لغزید و سکندری می خورد. اما وقتی که خود را بدخل دریاچه می ایکنند، چه کیفی داشت، چه احساس آرامشی می کرد! آب او را روی سینه اش بلند می کرده، نوازشش

۱- در متن: او هم سگان را در همان صبر هدایت می کند.

می نمود، می لیدش، در گوشه‌هایش غفلت می کرد و با او حرف می زد، و او همچون ماهی، بدون کلمات جواب آب را می داد و حباب از دهانش خارج می شد.

بخودگفت: «بدون شک من یونس نیستم. دوباره زنده شده‌ام، ماهی از نو مرا استغراق کرده است. اما این بار کمی عقل در کله‌ام هست. یقه‌بری‌ام بجای خود، ولی وانمود می کنم که ماهیگیرم و به احدی هم چیزی نمی گویم. دوست ندارم از نو خودم را توی دردمر بیندازم...» بخاطر این فراموشی، لیختندی از رضایت بر لبانش نقش بست. با خود اندیشید: «چه خوشگل از عهده کار برآمده‌ام. بین الان چند سال است که هیچکس، حتی خودم هم، بوفی از این موضوع نبرده بود، تا اینکه آن زبیدی ناچنس از کار من سر در آورد. بهر صورت، ممنونم که چشمانم را باز کرد.»

بزارش را روی کف کلبه رها کرد، با رضایت دست بهم مالید، گنجه‌ای را باز کرد، کوزه شرابی را بیرون آورد، گلری کوچک، چاق و فلسی اش را تر کرد. و در حالیکه قاه قاه می خندید، شروع به نوشیدن کرد.

در حالیکه دو پیرمرد با رضامندی در کهنناحوم شراب می نوشیدند، پسر مریم در امتداد ساحل دریاچه، غرق در اندیشه، تنها سفر می کرد. تنهای تنها که نبود. پشت سر، صدای بهم خوردن ماسه‌ها را می شنید. داخل حیاط مجدلیه، تیار جدید از مرکب‌هایشان فرود آمده، روی قلوه سنگها نشسته بودند. ایشان آرام با هم صحبت می کردند و در حالیکه منتظر نوبت خویش بودند، حرما و سرچنگ سرخ کرده می خوردند. در صومعه، رهبانان، عابد را وسط حجره خوابانیده بودند و شب زنده‌داری می کردند. عابد هنوز نفس می کشید. پشیمان فرو افتاده‌اش به در گشوده دوخته شده و جهره تحفش مشتاق بود. گونی تقلا می کرد چیزی بشنود.

رهبانان به او می نگریستند و میان خود پیچ می کردند.

— سعی می کند بشنود که آیا سخاوم از ناصره رسیده است تا او را معالجه کند.

— سعی می کند بشنود که آیا بالهای سیاه عزرائیل نزدیک نمی شود.

— سعی می کند صدای قدمهای مسیحا را بشنود.

ایشان زمزمه می کردند و به او می نگریستند، و روح هر یک، در آفتاب شب، آماده بود تا قدمهای معجزه را عزیز بدارد. گوشه‌هایشان را تیز کرده بودند، اما صدایی جز ضربه‌های سنگی چکش بر روی میخ را نمی شنیدند. در گوشه دوری از حیاط، بهود آتشی روشن کرده و هنگام داشت کار می کرد.

فصل دهم

در گوشه دور افتاده‌ای در ناصره، مریم زن یوسف، در کلیه محقرش نشسته بود. چراغ روشن بود. در هم یاز بود. باشتاب، پشمی را که رسیده بود، دور دوک پیچید. تصمیم گرفته بود که برای جشنوی پسرش ده را زیر پا بگذارد. پشم می‌رشت، اما حواسش بکار سود نبود. ذهنش، یکس و بی‌امید، از روی کشت‌زارها می‌گذشت، مجدل و کفرناحوم را بازدید می‌کرد، دورادور ساحل دریاچه جنسارت را جستجو می‌نمود. او دوباره گریخته بود. بار دیگر خداوند او را سخونگ زده بود. مریم از خود پرسید: «آیا خدا به او رحم نمی‌کند، آیا خدا بن رحم نمی‌کند؟ مگر ما چه کفران نعمتی کرده‌ایم؟ آیا شادمانی و عزتی را که خداوند ببا وعده می‌کرد، این بود؟ پروردگارا، چرا عصای یوسف را شکوفا کردی و محبوبم کردی تا با پرمردی عروسی کنم؟ چرا صاعقه‌ات را فرود آوردی و این پسر رؤیایی و شگرد را در رحم من نهادی؟ در تمام مدتی که حامله بودم، همسایه‌ها می‌آمدند، و مرا تکریم می‌کردند. می‌گفتند: «مریم، در میان زنان عالم، خداوند به تو تاج کرامت بخشیده است.» من شکوفا شده بودم، درخت بادامی بودم که شکوفه باران شده بودم. تاجار و هگندرمی پرسیدند: «این بادام پر شکوفه کیست؟» و کاروانهاشان را متوقف می‌کردند، از شرها پائین می‌آمدند و دامنم را با هدایا پرمی‌کردند. اتاء بناگاه، بادی وزید و بی‌برگ و بار شدم. بازوانم را روی پستانهای خشکیده‌ام تا کردم. پروردگارا، خواست تو تحقق یافته بود: تو مرا واداشتی که بشکفم، تو وزیدن گرفتی و گلبرگها فرو افتاد. خداوند، آیا امید دوباره شکستم هست؟»

پسرش نیز صبح روز بعد از خود پرسید: «آیا امید دوباره آرام گرفتن قلبم هست؟» او در یاچه را دور زده بود، و اینک صومعه را در میان صخره سنگهای رنگ انخرا در مقابلش دید. «همچنان که پیش می‌روم و به صومعه نزدیکتر می‌شوم، قلبم رنجورتر و رنجورتر می‌شود. چرا؟ خداوند، نکند که راه راست را در پیش نگرفته باشم؟ مگر نه اینکه مرا بسوی این

عزیزگاه مقدس من کشتیده‌ای؟ پس چرا از پیش آوردن دست و سرور ساختن قلبم ایا
می کنی؟»

دو راهب سفیدپوش کنار در بزرگ صومعه ظاهر شدند. از صخره سنگی بالا رفته و
بسمت کفرناحوم دیده دوختند. یکی از آنان که کوزپشت نیمه دیوانه‌ای بود، گفت: «هنوز
هیچ نشانه‌ای بچشم نمی خورد.»

دیگری که قیافه نبل‌آسایی داشت و دهان کوسه‌وارش تا بناگوش او می‌رسید،
گفت: «تا رسیدن آنها، ریح رحمت را سرمی کشد. بر پام‌ها تو برو تا پیدا شدن سر و کله
شتره من همینجا پاس می‌دهم.»

کوزپشت شادمان شد و در حالیکه از صخره پائین می‌خزید، گفت: «بسیار خوب
من می‌روم و مردنش را بشما می‌نشینم.» پسر مریم، با دودلی، در آستانه در صومعه
ایستاده بود و قلبش چنان ناقوسی در نوسان بود. داخل شود یا نشود؟ سخن صومعه مذکور بود و
با سنگ مفروش شده بود. حتی تکدرغش سبز، گلی یا پرنده‌ای حیاط آنرا تیاراسته بود.
گرداگرد آنرا تنها گلایه‌های غاردار وحشی زینت می‌داد. پیرامون این عزیزگاه مذکور و
بی‌عاطفه، حجره‌ها قرار داشتند که داخل صخره پسان قبرهایی کنده شده بودند. پسر مریم از
خویش پرسید: «آیا ملکوت آسمان ایست؟ آیا این جانی است که در آن قلب انسان آرامش
می‌پذیرد؟»

نگر بست و باز نگر بست. نمی‌توانست تصمیم بگیرد که از آستانه بگذرد. دوسگ
سیاه گله از گوشه‌ای بیرون پریدند و بنای عوجو کردن به او را گذاشتند. کوزپشت فلک‌زده
منوخه تازه وارد شد و با سوتی سنگها را آرام کرد. آنگاه برگشت و سر تا پای او را در انداز
کرد. بنظرش، چشمان مرد جوان پر از درد می‌آمد، لباس تشن قهیرانه بود و خون از پاهایش
بیرون می‌زد. دلش بحال اوسوخت.

— خوش آمدی، برادر. کدام باد ترا به این بیابان انداخت؟

پسر مریم با صدائی عمیق و نومیدوار جواب داد: «خدا!»

راهب وحشت کرد. هیچگاه نشیده بود که اسم خدا با چنان وحشی از لبان کسی
بیرون بیاید. بازوانش را تا کرد و چیزی نگفت.

تازه وارد، پس از مکث کوتاه، ادامه داد: «آمده‌ام هابد را ببینم.»

— مسکن است او را ببینی، ولی او تو را نخواهد دید. با او چکار داری؟

— نمی‌دانم. خوابی دیده‌ام... از ناصره می‌آیم.

راهب نیمه دیوانه با خنده‌ای گفت: «خواب؟»

— خوابی وحشتناکه. پدر از آزمان تا کنون قلبم آرامش بخود ندیده است. هابد

مقتضی است. خداوند تعبیر زبان پرندگان و خواب را به او تعلیم داده است. برای همین است که آمده‌ام.

پسر مریم، هیچگاه به ذهنش خطور نکرده بود که به این صومعه بیاید تا تعبیر خوابی را که، آتش هنگام ساختن صلیب، دیده بود، از عابد بخواهد: آن تعقیب وحشیانه در غواش و پیش ناختن سرخ ریش را در پیش و کوتوله‌ها با آلات شکنجه در پی. اما اینک که در آستانه در مرده ایستاده بود، ناگهان آن خواب چون برقی در ذهنش جستن کرد. بخود نهب زد: «خودش است، بظاطر خواب آمده‌ام. خداوند آن خواب را فرستاد تا راهم را بمن بنمایاند، و عابد رازش را برابم آشکار خواهد ساخت.»

راهب گفت: «عابد در حال نزاع است. برادرم، تودیر آمده‌ای. برگرد.»
پسر مریم جواب داد: «خدا بمن فرمان داده است که بیایم. آیا او توان به ریشخند گرفتن فرزندانش را دارد؟» راهب قافله خندید. در دنیا همه رنگش را دیده بود و چشمش از خدا آب نمی خورد.

— مگر نه اینکه او پروردگار است؟ بنابراین، هر چه را که اراده کند، انجام می دهد. اگر توانائی نسا کردن ستم را نداشت، چگونه قادر متعالی می توانست باشد؟
راهب شانه تازه ولرد را نواست. تصدش نوازش بود، اما چنگال گنده اوسنگین بود و جوان را آزرده. افزود: «بسیار خوب، نگران نباش. بفرما تو، من مهماندار هستم.»

با هم ولرد صحن صومعه شدند. بادی برخاسته بود. شن‌ها روی سنگفرش در هم می لولیدند. حجاب گردبادی آفتاب را در خود پیچیده بود. هوا تاریک می شد. وسط حیاط چاه خشکی دهان باز کرده بود. اوقاتی بود که از آب پرس می شد، اما اینک انباشته از شن بود. دو مارمولک بیرون خز پندت تا در لبه فرسایش یافته چاه خود را گرم کنند.
حجره عابد باز بود. راهب بازوی مهمانش را گرفت. «همینجا منتظر باش تا از بردان کسب اجازه کنم. نکان نخور.»

دست بسته وارد شد. سگها در دو سوی آستانه در حجره عابد نشسته بودند. گردنهایشان را دواز کرده، بومی کشیدند و با آندوه‌ای می زدند.
عابد راه، با پاهایش طرف در وسط حجره دراز بدتر از خواباتیده بودند. اطراف او

رهبانان به انتظار نشسته، چرت می زدند. بیدار خوابی بی ریششان کرده بود. محضره با چهره‌ای متشعج و چشمانی گشوده، به راهر دیده دوخته بود. تبدیل هفت شانه هتوز کنار صورتش بود، و برآمدگی براق پیشانی، چشمانی سیری ناپذیر، بینی عقابی، لبان آبی پریده رنگ، و ریش سفید بلند را که تا کمرش می رسید و سینه لغت و استخوانیش را می پوشانید، روشن می ساخت. رهبانان خود آینه با برگهای خشک گل سرخ را روی زغال مشتعل، در عودسوزی گلی ریخته بودند. عطر قضا را پر کرده بود.

راهب وارد شد. علت ورودش را از یاد برد و در آستانه در، بین سگها، چمباتمه زد.

خوشید، اینک در را در اختیار داشت و می‌کوشید تا با دخول از میان در، پاهای عابد را بنوازد. پسر مریم بیرون، منتظر ایستاده بود. صدائی جز ناله سگ‌ها و در دوردست، ضربه موزون و آهسته چکش بر روی میخ نبود.

همان منتظر و باز منتظر شد. روز پیش می‌رفت. او را پاک از یاد برده بودند. شب هنگام زاله باریده بود. اما اینک که او بیرون حجره ایستاده بود، گرمای جانبخش عورشید صبحگاهی را در مغز استخوانهایش احساس می‌کرد.

ناگهان سکوت، با صدای راهی که روی صخره سنگ به پاسداری مشغول بود، شکست. «دارند می‌آیند، دارند می‌آیند!»

رهبانان در حجره عابد بکه‌ای خوردند و بیدار شدند و به بیرون دو پند و عابد را تک و تنها بحال خود گذاشتند. پسر مریم بغوش دل داد. دو قدم جلو گذاشت و در آستانه در ایستاد. داخل حجره آرامش مرگ و جاودانگی بود. پاهای نازک و رنگ پریده عابد در پرتو آفتاب می‌درخشید. زنبوری نزدیک سقف وزوز می‌کرد. حشره‌ی سیاه شمالی‌ی گرداگرد تبدیل تاب می‌خورد و رقصان از شانه‌ای به شانه دیگر جست و خیز می‌کرد، گویی در کار انتخاب خاکستردانش بود.

ناگهان عابد نکاتی بخود داد. با فراموشی تمام نیرویش، سرخود را بلند کرد. و بیکباره چشمانش از حلقه بیرون پرید، دهانش باز ماند، سوراخهای بینی‌اش هوا را استشمام کردند. پسر مریم بعلامت سلام دست بر قلب و لبها و پشایش نهاد. لبان عابد چنینید: «تو آمده‌ای... تو آمده‌ای... تو آمده‌ای...» زمزمه‌اش آنچنان نامفهوم بود که پسر مریم نشنید. اما تبسمی حاکی از سپاسی وصف‌ناپذیر بر چهره‌اش روشن و زنده‌ی عابد شکفت و بلافاصله دیدگانش بسته شد، پره‌های بینی‌اش بیحرکت ماند، دهانش بسته شد و دو دستی که صلب و از روی سینه‌اش قرار گرفته بود، یکی به سمت راست و دیگری به سمت چپ غلطید و بر روی زمین آرام گرفت. در همین حین و بیص، دوشتر در حیاط زانو زده بودند. رهبانان جلو دو پند تا خانام را در فرود آمدن باری گنجد.

نوحه با لحن اضطراب‌آلود پرسید: «آیا زنده است، هنوز زنده است؟»

پدر حقیوق جواب داد: «هنوز نفس می‌کشد. همه چیز را می‌بیند و می‌شنود، اما

حرف نمی‌زند.»

ابتدا خانام وارد شد و بدنبال او نوحه با کیف گراتیهائی که حامل دارو، گیاه داروش و رمل و اسطراب بود. سگهای سیاه، که دم‌هایشان را داخل پا گذاشته بودند، حتی سر هم برنگردانیدند. گردن‌هایشان را روی زمین دراز کرده و چون اسانه، با اندوه واق واق می‌کردند.

خانام صدایشان را شنید و سر تکان داد. با خود گفت: «خیلی دیر سر رسیده‌ام.»

لنا حرفی نزد. کنار عابد زانو زد، روی بدنش خم شد و دست روی قلب او گذاشت.

زمزمه کنان گفت: «خیلی دیر سر رسیده‌ام... پدران، خدا شما را عمر طولانی دهد.»
 رهبانان، گز به کنان، خم شدند و جسد راه هر کدام بسته به طول خدمت و بر طبق
 رسوم، بوسیدند: پدر حقیق چشمها، بینه رهبانان ریش و دست، و نوحه‌ها پاها را. ویکی از
 آنان عصای عابد را از روی جایگاه خالی برداشت و کنار نعش مقدس فرار داد. خاخام پیر
 زانو زده، او را می‌نگریست و نمی‌توانست چشم از وی بردارد. این خنده پیروزندانه چه بود؟
 آن درخشش رازناک اطراف چشمان پست‌اش چه معنایی داشت؟ خورشید، خورشیدی
 فروب‌ناپذیر، بر روی این چهره افتاده و آنجا مانده بود. این خورشید چه بود؟
 به اطراف نگر نیست. رهبانان، هنوز زانو بر زمین، به مرحوم ادای احترام می‌نمودند.
 بوختا با لبان چسبیده به پاهای عابد، می‌گریست. خاخام پیر، نگاهش را از راهی به راه
 دیگر می‌انزاید، گویی ایشان را مورد پرسش قرار می‌داد، و ناگهان چشمانش به پسر مریم
 افتاد که در گوشه عقی حمره، بی حرکت و آرام، ایستاده و صلب‌وار دست روی سینه قرار
 داده بود. اما چهره‌اش را همان لخت آرام و پیروزمند فرا گرفته بود. خاخام وحشت‌زده، با
 خود زمزمه کرد: «ای بیهوش‌ستی، ای ادویا، تو هیچگاه از سوسه کردن قلم باز
 نمی‌ایستی. ایگ ذهب را یاراده تا بفهمم و تصمیم بگیرم.»

روز بعد، خورشید غصناک و خوله‌آلوده‌ای، که توفان سیاهی گرداگردش را گرفته
 بود، از میان شن بیرون جهید. باد آتشی از شرق، در میان برخاست. دنیا تاریک شد. دو
 سنگ سیاه صومعه کوشیدند و هو کند، اما دهانشان از شن پر شد و خاموش ماندند. شراب،
 چسبیده بر زمین، چشمانشان را بستند و در انتظار ماندند.
 رهبانان، که یکدیگر زنجیر شده بودند، آهسته آهسته و کورمال جلو می‌رفتند و
 تلاش می‌کردند به زمین بخورند. در حالیکه همه فشرده شده و نعش عابد را محکم گرفته
 بودند که باد آنرا از دستشان بر باده پیش می‌رفتند تا بجا کش سپارند.
 بدان در تلاطم بود. جوانان در یا بالا می‌آمد و فرو می‌افتاد.
 بوختا، در حالیکه به پسر مریم تکیه داده بود، زمزمه کنان گفت: «باور بیادان است،
 نعش بیهوش. هر برگ سری را می‌پژمرد، هر چشمه‌ای را می‌خشکند، و دهان آدم را از شن پر
 می‌کند. ما تنها نعش مقدس را در گودالی می‌گذاریم و امواج شن روی آن را خواهد
 پوشاند.»

لحظه‌ای که بدن از آستانه صومعه می‌گفتند، آهنگ سرخ ریش، با چکش بر
 روی شانه‌اش، از میان توفان شن، سیاه و عین‌پیکر بی‌احاست و لطمه‌ای به ایشان
 نگر نیست. اما بلافاصله در میان شن ناپدید شد. پسر زبیدی، این نکره را از میان توفان دید.
 وحشت‌زده، بازوی رفیقش را چسبده و آرامی پرسید: «کی بود؟ او را ندیدی؟»
 اما پسر مریم جواب نداد. «خود اندیشید: «خدا نزدیک کامل همه چیز را می‌دهد،